

يك قدم تا عشق

اعظم طهماسبی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : طهماسبی، اعظم
عنوان و پدیدآور : یک قدم تا عشق / اعظم طهماسبی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۶۴ ص.
شابک : 7 - 003 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ی ۵۴ هـ / ۷۶ هـ / ۸۱۴۶ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۰۸۲۴۸

مقدمه

لحظه‌ها به سرعت می‌آیند و می‌روند و ما نمی‌فهمیم که با چه شتاب و عجله‌ای از کوچه‌های کودکی به کوچه باغهای جوانی رسیدیم. در این کوچه باغ لطیف از هر سو شاخه‌ای تازه، زیبا و جوان سر برآورده و می‌خواهد ما را جذب عطر و رنگ خود کند، در این مسیر از این شاخه‌ها به‌وفور یافت می‌شود، گاهی چنان فریفته یک شاخه فریبا و دلربا می‌شویم که از رفتن باز می‌مانیم اما همین درنگ لحظه‌ای بیش نیست و تا سر برمی‌گردانیم، می‌بینیم در انتهای کوچه باغ جوانی با کوله‌باری از حسرت، امید و آرزو و تجربه میانسالی را تجربه می‌کنیم. ای کاش در این کوچه‌ها به پایمان میخی نرود، ای کاش از نه‌های سر راه مطمئن بپریم و خودخواهانه هر شاخه‌ای را نشکنیم و تبر انتقام به ریشه جوانی خود نزنیم و بدانیم تمام کوچه‌های سرراه لبریز اضداد است، دوستی‌ها، دشمنی‌ها، مهربانی‌ها، کینه‌ها و... که یکی بی دیگری بی معناست و کاش ما معنی خوبی بدهیم و نخواهیم تمام باغها و نه‌ها با هرچه طراوت و تازگی و نشاطی که دارند از آن ما باشند.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یک قدم تا عشق

اعظم طهماسبی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

بازخوانی نهایی: عادل خسرآبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۷۴۰۰ تومان

باد سرد پاییزی به صورتم تازیانه می‌زد، زیپ پالتویم را تا روی چانه بالا کشیدم و بی‌صبرانه به انتظار تا کسی ماندم. در دل مدام به فواد بد و بیراه می‌گفتم که حاضر نشده بود قید خوابش را بزند و مرا به دانشکده برساند. اگرچه فواد تمام شب گذشته شیفت بود و در بیمارستان به مداوای بیماران مختلف پرداخته بود اما باز هم انتظار داشتم که مرا در این هوای سرد به دانشکده برساند.

با شنیدن صدای بوق تا کسی به خود آمدم و بدون معطلی خودم را روی صندلی آن انداختم. ساعتی بعد در هیاهوی دختران و پسرانی که به دانشکده هجوم می‌آوردند خود را گم کردم. مغرورانه و با گامهایی محکم، بدون توجه به اطرافم به طرف سالن کلاسها رفتم. از دور ندا را دیدم، از همانجا دستی برایم تکان داد و من هم با تبسمی جواب او را دادم و به طرفش رفتم. ندا تنها همکلاسی بود که موفق شده بودم با او رابطه دوستانه برقرار کنم، در واقع اخلاق من به گونه‌ای بود که خیلی به ندرت پیش می‌آمد با کسی صمیمی شوم البته صمیمی هم که نه، در حد یک رابطه دوستانه فقط همین. فکر کنم پایداری رابطه من و ندا هم به این علت بود که او توانسته بود مرا با چنین اخلاقی به عنوان دوست خود بپذیرد! ندا

مثل همیشه شاد و قیراق به نظر می رسید. ابتدا به گرمی خوش و بشی با هم کردیم بعد او نگاهی به سرتاپایم انداخت و با حرص گفت:
 – فرناز جان حیف از این همه خوشگلی که خدا به تو داده!
 تبسمی کردم و به آرامی گفتم:
 – حالا چرا حیف؟

در حالی که به طرف کلاس می رفتیم، گفت:
 – آخه از در دانشگاه که وارد می شی آنقدر خشک و عبوسی که با یک من غسل هم نمی توان خوردت، دختریه کمی هم از خودت نرمش نشون بده.

و دوباره در ادامه حرفش با خنده گفت:

– نکند انتظار داری تمام پسران دانشکده از عشقت بیمار شوند؟
 خنده کوتاهی کردم و گفتم:

– همه شون پیشکش تو، من نه احتیاج به خاطرخواه دارم و نه دوست دارم کسی مدام مثل کنه به پر و پایم بیچد، اصلاً من از چنین عشق و عاشقی هایی متنفرم!
 ندا با لحنی جدی گفت:

– واقعاً که دختر عجیبی هستی! آخه مگه می شه آدم کسی را دوست نداشته باشه؟ اصلاً به نظر من اگه عشق تو زندگی آدمی نباشه، زندگی کردن براش مفهومی نداره.

چون در همان لحظه به کلاس نزدیک شدیم، به ناچار صدایم را آهسته تر کردم و پاسخ ندا را دادم:

– ندا جان آدم که حتماً نباید عاشق جنس مخالف خودش شود، خوب منم عاشق درس و دانشگاهم، طوری که به گمانم نتوانم حتی لحظه ای

بدون وجود کتابهام به زندگی ادامه بدهم. درس خواندن توی دانشگاه آن هم در رشته پزشکی، فکر کنم هدف بزرگی باشد که هرکسی نتواند به راحتی به آن دست پیدا کند! اما من تصمیم دارم که این راه رو عاشقانه تا آخرش ادامه بدم تا یه روزی بتونم به تمام خواسته های دلم جامه عمل بپوشانم، پس این هم یه نوع عشق که مرا به دنبال خودش می کشونه!

ندا نگاه پر معنایی به من انداخت و دیگر هیچ نگفت. وارد کلاس شدیم اما هنوز کاملاً در جای خود ننشسته بودیم که استاد وارد شد و هیاهوی کلاس به یکباره در خاموشی فرو رفت. دقایقی بعد استاد با صدای گرم و مردانه اش شروع به ارائه درس جدید کرد. تمام هوش و حواسم را جمع کلاس کردم و با دقت گوش به تک تک جملاتی که از دهان استاد خارج می گشت سپردم. به راستی که درس و دانشگاه مهمترین مسئله زندگی بود! اگر چه درس و کتاب چیز بیگانه ای با خانواده من نبود، با داشتن پدر و مادری که عمر و جوانیشان را در راه تدریس علم و دانش صرف کردن و هم اکنون هم این شغل مقدس را ادامه می دهند انتظار چندان دوری نبود که من و تنها برادرم فواد مزد زحمتهای چندین ساله آنها را بدهیم و هر دو در رشته پزشکی تحصیل کنیم. البته فواد که سال قبل فارغ التحصیل شده بود توانست تخصصش را در رشته اطفال بگیرد و یک مطب برای خودش دایر کند اما من چند سالی از اون کوچکتر و هنوز در نیمه راه بودم تا بتوانم مدرک پزشکیم را بگیرم. آن روز من بیشتر ساعت را کلاس عملی داشتم و بیشتر وقت خودم را در آزمایشگاه گذراندم، این ساعتها به حدی برام خسته کننده بود که به محض پایان کلاسها خیلی زود از ندا خداحافظی کردم و از دانشکده خارج شدم. هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بودم که با صدای بوق مُمتد اتومبیلی که از پشت سرم شنیدم

به عقب برگشتم و با دیدن فواد به وجد آمدم و با خوشحالی به طرف اتومبیلش رفتم و با خستگی خودم را روی صندلی انداختم. فواد مثل همیشه نگاهی مهربان به من انداخت و بعد گفت:

— خسته نباشید خانم، خانمها!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— مرسی.

لحظاتی سکوت کردم و بعد دوباره گفتم:

— فواد جان باید اعتراف کنم، گرچه صبح خیلی از دستت دلخور شدم که منو به دانشکده نرسوندی اما حالا با اومدنم به دنبالم واقعاً خوشحالم کردی. آخه می دونی؟ تو این سرما آدم حوصله انتظار کشیدن برای تا کسی رو هم نداره!

فواد در حال حرکت گفت:

— فرناز جان، منم به همین خاطر اومدم دنبالت که حداقل تلافی صبح را از دل نازک نارنجیت بیرون بیارم. درس و دانشگاه چطور بود؟
— امروز خیلی خسته کننده بود، آخه همه ش توی آزمایشگاه بودم.
— بی خیال، اون قدر این روزها زود می گذره که بعدها به یاد همین روزها حسرت می خوری که چه روزهایی بود و چه زود گذشت!

خندید و دوباره گفت:

— به قول شاعر، چون می گذرد غمی نیست.

در همون لحظه مسیرش رو عوض کرد، با تعجب پرسیدم:

— چرا مسیرتو عوض کردی مگه خونه نمی ریم؟

فواد با خونسردی کامل گفت:

— عجله نکن خونه هم می ریم، اما اول باید سر راهم چندتا کتابی رو

که از شایان گرفته بودم به او پس بدهم.

با حرص به او گفتم:

— منو باش که فکر می کردم به خاطر من اومدی پس خودت این طرفها

کار داشتی؟ حالا نمی شه اول منو برسونی و بعدش برگردی پیش شایان؟

فواد در جوابم گفت:

— ...! فرناز جان چقدر غر می زنی به جای اینکه این قدر بداخلاقی

کنی برای چند دقیقه دندون رو جیگر بذار تا برم کتابها را پس بدهم و زود برگردم.

به ناچار سکوت کردم و هیچ نگفتم. شایان، تنها فرزند عمه ملوکم بود.

او هم سن فواد بود و تحصیلاتش رو هم در رشته مهندسی معماری تموم کرده بود. از اقوام پدریم تنها همین عمه ملوکم و عمو جلال در تهران زندگی می کردند و بقیه اقوام چه پدری و چه مادری در جنوب کشور زندگی می کردند. در واقع پدر و مادرم هردو اصالتاً اهوازی بودند، اما به قول خودشان این سرنوشت بود که زندگیشان را در تهران رقم زد و آنها برای همیشه ماندگار شدند. بعدش هم که عمه ملوک در تهران شوهر کرد و عمو جلال هم به خاطر اداره شرکت خصوصی که در تهران تأسیس کرده بود به ناچار ترک وطن کرد و به همراه همسر و دختران دوقلویش، رویا و رعنا که هم سن من بودند برای همیشه مقیم تهران شد... دقایقی بعد به محله عمه ملوک اینا رسیدیم، فواد اتومبیلش رو کمی پایین تر از منزل آنها پارک کرد و از اتومبیل پیاده شد. بعد رو کرد به منو گفت:

— نمی خواهی پیاده بشی و یه سلام و احوالپرسی با عمه اینا کنی؟

با لحنی کش دار گفتم:

— به حدی خسته ام که اصلاً حوصله پیاده شدن رو ندارم، در ضمن

اصلاً نگو که من همراهتم انشا... توی یه فرصت دیگه به منزلشان خواهم آمد.

فواد با گفتن امان از دست این اخلاق خشک تو، در حالی که چند کتاب در دستش بود به طرف منزل عمه ملوک قدم برداشت. لحظاتی بعد از توی آینه اتومبیل، شایان رو دیدم که از منزل بیرون آمد و سرگرم گفتگو با فواد شد. زمان همین طور به کندی می‌گذشت و فواد هنوز در حال صحبت کردن با شایان بود. در حالی که از ته دل حرص می‌خوردم با حالتی عصبی به خودم گفتم، آه... فواد چقدر و راجه مثلاً رفته بود که فوراً برگرد اما انگار اصلاً یادش رفته که من تو ماشین نشستم و انتظار او را می‌کشم. بار دیگر با حرص نیم‌نگاهی از توی آینه به او انداختم، خوشبختانه این بار دیدم که فواد دستش را برای خداحافظی جلو برد و با شایان خداحافظی کرد اما درست در همان موقع شایان برای لحظه‌ای به طرف ماشین برگشت و با دیدن من در گوش فواد چیزی را زمزمه کرد و بعد هم با گامهای آرامی به طرف من آمد. با این فکر که او مرا دیده، چاره‌ای جز این نبود که پیاده شوم و با او خوش و بش کنم. از ماشین پیاده شدم و به او سلام کردم و حالش را پرسیدم. شایان نگاه خاصی بهم انداخت و بعد رویش را به طرف فواد کرد و با طعنه گفت:

— فواد جان چرا نگفتی که فرناز هم همراهته!

فواد با حرص نگاهی بهم انداخت و بعد رو به شایان گفت:

— شایان جان چی بگم وا... فرناز دیگه، خودت که بهتر می‌شناسیش. شایان پوزخندی به فواد زد و باز نگاهش را به طرف من چرخاند و گفت:

— فرناز خانم، ما هیچ اما حداقل به خاطر عمه‌تون افتخار می‌دادید و

به کلبه درویشی ما قدم رنجه می‌فرمودید.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در پاسخش گفتم:

— آقا شایان اختیار دارید این چه حرفیه که می‌زنید. به عمه جان سلام برسونید، انشالله بعداً در یک فرصت مناسب مزاحم خواهم شد.

شایان با لحن خاصی گفت:

— انشالله!

سرم را که بالا بردم به یکباره با دیدن نگاه پر معنای شایان ته دلم خالی شد. فوراً نگاهم را از او گرفتم و با دستپاچگی رو به فواد گفتم:

— فواد جان بهتر که بیشتر از این مزاحم آقا شایان نشویم.

بعد دیگر ایستادن را جایز ندانستم و فوراً سوار شدم. فواد هم معطل نکرد و یک بار دیگر صمیمانه از شایان خداحافظی کرد و سپس سوار شد و ما به سرعت از مقابل چشمان شایان گذشتیم.

فواد به محض اینکه از آن محیط دور شدیم، با حالت عصبی گفت:

— فقط می‌خواستی جلوی شایان منو ضایع کنی؟ آخه آگه همون اول

می‌اومدی و یه سلام و احوالپرسی درست و حسابی باهاش می‌کردی چیزی ازت کم می‌شد، باور کن از تو خودخواه‌تر کسی را ندیدم!

با حرص در جواب فواد گفتم:

— وای بازم گیر دادی‌ها...

فواد با قاطعیت گفت:

— دروغ که نمی‌گم، تو دختر مغرور و خودخواهی هستی که تنها

خودت رو می‌بینی و بس.

فواد این را گفت و سپس با حرص نگاهی بهم انداخت و دیگر هیچ

نگفت، من هم در مقابل حرفهایش فقط سکوت کردم و تا رسیدن به خانه

دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم. می دانستم که بحث کردن با او بی فایده است و او هیچ وقت نظرش را راجع به من عوض نخواهد کرد! فواد همیشه در مورد من اینگونه برداشت می کرد البته نه تنها فواد بلکه تمام اقوام و دوست و آشنا و حتی بچه های کلاس هم مرا دختری مغرور و خودخواه می پنداشتند. گرچه نظر خودم غیر از این بود، من دختر خودخواهی نبودم اما به راحتی هم نمی توانستم با کسی رابطه صمیمی برقرار کنم. در واقع من از دوران کودکی این طور بزرگ شده بودم و بیشتر تنهایی را دوست می داشتم اما از دیدگاه دیگران ظاهراً من دختری مغرور بودم... نمی دانم شاید هم بودم و خودم خبر نداشتم!...

با نزدیک شدن امتحانات، کم کم خودم را آماده می کردم و بیشتر وقتم را به درس خواندن اختصاص می دادم. یک روز که تنها در خانه مشغول مطالعه بودم زنگ خانه به صدا درآمد، به ناچار کتابم را بستم و برای جواب دادن آیفون از جای خودم بلند شدم لحظاتی بعد با شنیدن صدای شایان در حالی که به شدت تعجب کرده بودم در را برایش باز کردم و با خودم گفتم:

— او که می دانست فواد الان مطب و بابا و مامان هر دو سر کارند پس چه کاری می تواند داشته باشد؟!...

هنوز جوابی برای سوالم نیافته بودم که او با گفتن یا... وارد سالن شد، به استقبالش رفتم و به او سلام کردم و او هم متقابلاً حال مرا پرسید و با تعارف من روی میل نشست.

وقتی به طرف آشپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم، صدایش را شنیدم که گفت:

— فرناز خانم، من عجله دارم پس خودتان را به زحمت نیندازید فقط

اگر لطف کنید و چند دقیقه از وقتتان را در اختیارم قرار دهید، از شما ممنون می شوم.

رنگ از چهره ام پرید و با خودم گفتم:

— یعنی چه کارم دارد؟

به ناچار از آشپزخانه بیرون آمدم و لحظه ای بعد روبروی او بروی میل نشستم و با لحنی عادی گفتم:

— چیزی شده آقا شایان؟

خیلی زود از رنگ به رنگ شدنش فهمیدم که چه می خواهد بگوید. بنابراین به ذهنم رجوع کردم و هرچه در ذهن داشتم همه را جمع کردم تا جواب قانع کننده ای به او بدهم. شایان بالاخره من من کنان شروع به صحبت کرد و گفت:

— فرناز خانم، من مدتهاست که حس می کنم به شما علاقمندم که البته در این میان مامان هم خیلی زود به علاقه ام نسبت به تو پی برد و از من خواست که خودش به خواستگاریت بیاید اما من مخالفت کردم و خواستم اول در یک فرصت مناسب که خوشبختانه امروز مهیا شد با خودت حرف بزنم و نظرت را در مورد ازدواج با خودم بدانم بعد اگر مشکلی نبود خانواده ام پا پیش بگذارند.

از آنجایی که شایان اولین خواستگارم نبود و با بقیه برایم فرق چندانی نمی کرد بدون هیچ شرم و خجالتی، خیلی عادی به او گفتم:

— آقا شایان، من تو را مثل فواد دوست دارم یعنی همان حسی را که نسبت به او دارم به تو هم دارم، تو درست مثل فواد برایم عزیز هستی و متأسفانه من نمی توانم با دید دیگری به تو نگاه کنم، امیدوارم که درک کنی!

رنگ از روی شایان پرید و با لکنت گفت:

— ولی فر... ناز... من، تو را دوست دارم و نمی توانم فراموش کنم.
در حالی که از دستش به شدت حرص می خوردم، سعی کردم با
خونسردی او را قانع کنم. بنابراین بار دیگر به او گفتم:
— شایان باورکن تو مثل برادر من می مانی، من هم دوست دارم خواهر
خوبی برای تو باشم...

شایان عصبی شد و با لحن تند گفت:

— فرناز کدوم قانون پسرعمه را برادر می داند که تو اینقدر برادرم،
خواهرم می کنی! من فقط پسرعمه تو هستم و درضمن خواهان ازدواج با
تو ام.

لحن کلام من هم مثل او شد و خیلی صریح گفتم:

— ولی من به تو..

حرفم را که قطع کردم، شایان ناگهان از جایش بلند شد و با خشم
گفت:

— تو چی... چرا حرفت را نمی زنی؟

بعد لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— بهتر نبود به جای این همه ادا و اصول درآوردن از همان اول رُک بهم
می گفستی که بهت علاقه ندارم!
ناراحت شدم و گفتم:

— شایان خواهش می کنم زود قضاوت نکن من، تو را دوست دارم اما...

شایان حرفم را قطع کرد و با صدایی گرفته و غمگین گفت:

— من اشتباه کردم که به تو پیشنهاد ازدواج دادم باید می دانستم که تو
دختر خودخواهی هستی و درست مثل کوهی از یخ، سرد و بی احساسی!

در حالی که آه بلندی می کشید، ادامه داد:

— با این حال برات آرزوی موفقیت می کنم و خوشبختیت را از خداوند
خواهانم.

و بعد بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن به من بدهد تا او را قانع کنم
خداحافظی سردی کرد و رفت.

اعصابم پاک بهم ریخته بود و از دست شایان حسابی کفری شده بودم،
مثلاً فردی تحصیل کرده بود، آن وقت این را نمی دانست که لازمه ی
ازدواج «عشق» دو طرفه است. با عصبانیت کتابم را بستم و آن را روی مبل
پرت کردم دیگر حوصله درس خواندن هم نداشتم، در همان لحظه فواد
کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد. سعی کردم خونسرد باشم تا او
به قضیه پی نبرد یقیناً اگر او می فهمید حسابی سرزنشم می کرد اما
متاسفانه فواد زیرک تر از آن بود که فکرش را می کردم چون به محض
ورودش به سالن از چهره ام فهمید که اتفاقی برایم رخ داده است. کیف
دستی اش را روی میز گذاشت و با تعجب نگاهی به چهره ام انداخت و
گفت:

— چی شده؟ چرا اینقدر چهره ات برافروخته است؟

با لکنت گفتم:

— چیز مهمی نیست.

بعد به خاطر اینکه بحث را عوض کنم، به او گفتم:

— فواد چرا، امروز زود آمدی؟

فواد بی توجه به سؤالم جلو آمد و دوباره با کنجکاوای بیشتری پرسید:

— بوی عطری آشنا به مشامم می آید، آیا قبل از من کسی اینجا بوده؟

از کنجکاوای او کلافه شدم و به ناچار گفتم:

– شایان آمده بود.

حالا دیگر حتما باید منتظر شنیدن سؤالهای بعدی او می ماندم.

حدسم درست بود چون فوراً پرسید:

– شایان اینجا چکار داشت؟

سرم را به زیر انداختم و هیچی نگفتم. فواد از سکوتم همه چیز را

خواند و پوزخندی زد و گفت:

– بیچاره شایان! بین به کی دل داده؟

و دوباره ادامه داد:

– من مدتهاست از رفتار شایان فهمیدم که تو را می خواهد البته او در

این مورد حرفی به من نزده، من هم صلاح ندیدم فعلاً چیزی به روش

بیارم. خوب حالا بگو ببینم نظرت در مورد او چیست؟

شانه هایم را بی خیالی بالا انداختم و گفتم:

– من فعلاً قصد ازدواج ندارم، نه با شایان و نه با هیچ کس دیگری!

فواد با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– یعنی تو به او جواب رد دادی؟

با بی تفاوتی گفتم:

– اشکالی داره؟

رنگ چهره فواد به یکباره تغییر کرد و با لحنی جدی به من گفت:

– معلومه که خیلی اشکال داره! یعنی تو از شایان بهتر می خواهی! او

که از هر نظر فرد ایده آلیه، پس چرا باید اینقدر سریع و خودخواهانه

تصمیم بگیری؟ بهتر نبود بیشتر فکر می کردی و بعد به او جواب

می دادی؟

با قاطعیت به او گفتم:

– مطمئن باش هرچقدر هم فکر می کردم باز هم نظرم نسبت به او تغییر

نمی کرد.

فواد که از قاطعیت تصمیم من ناراحت شده بود، در حالی که ثن

صدایش را بالا می برد گفت:

– تو خودخواهترین دختری هستی که تاکنون دیده ام، مطمئن باش که

روزی چوب این خودخواهی ها را خواهی خورد!

از اینکه یک طرفه به قاضی رفته بود عصبانی شدم و به او گفتم:

– به نظر تو این خودخواهی که من به او علاقه ندارم، من که نمی توانم

بی خودی او را معطل خودم بکنم و ادای آدم های عاشق را در بیاورم،

حرف یک عمر زندگی است پس باید من هم نسبت به او عشقی داشته

باشم یا نه؟

فواد نگاهی به من کرد و بعد بدون اینکه بخواهد بحث را ادامه بدهد

به طرف اتاقش رفت، شاید هم فهمیده بود که حق با من است. کتابم را از

روی میبل برداشتم و به اتاقم رفتم.

تا چند روز بعد از این قضیه فواد با من سر سنگین بود اما با گذشت

زمان او هم همه چیز را فراموش کرد و دوباره با من مهربان شد. خدا را

شکر بدون اینکه بابا و مامان از ماجرا با خبر شوند همه چیز به خوبی و

خوشی به پایان رسید.

خوشبختانه امتحاناتم را یکی پس از دیگری با موفقیت می گذراندم.

آخرین روز امتحانات در محوطه دانشگاه قدم زنان منتظر ندا بودم تا او از

جلسه امتحان بیرون آید، متوجه یکی از دانشجویها شدم که به سمتم

می آمد. او در رشته دیگری درس می خواند، گاهی اوقات او را از دور و

نزدیک می دیدم، پسری خوش قیافه بود و در عین حال کاملاً جدی به نظر می رسید. با نزدیک شدن او خودم را جمع و جور کردم و در مقابل سلام او با احترام جوابش را دادم، بعد از کمی دست دست کردن و رنگ به رنگ شدن چهره اش گفت:

— معذرت می خواهم خانم فاخته، راستش من نمی توانم موضوعی رو که می خوام باهاتون در میون بذارم را به راحتی به زبان بیارم.

بعد در مقابل نگاه متعجب من، نامه ای را از لابه لای جزوه هایش بیرون کشید و گفت:

— لطفاً جسارت منو ببخشید! اما فکر کنم هرچه در دل داشتم در این نامه نوشته باشم فقط خواهش می کنم اول روی این موضوع خوب فکر کنید و بعد بهم جواب بدید!

شصتم خیلی سریع خبردار شد که او را هم باید به لیست خواستگارانم اضافه کنم. بنابراین بدون اینکه نامه را از دستش بگیرم و به قول خودش بخوام به حرف هایش بیندیشم با صراحت به او گفتم:

— آقای محترم، من نمی توانم نامه شما را قبول کنم هرچند که می دانم راجع به چه موضوعی است اما من فعلاً هیچ تصمیمی برای آینده ام ندارم و اصلاً به از دواج فکر نمی کنم.

به حدی مغرورانه و خشک با او برخورد کردم که مطمئناً او از دادن پیشنهاد خود کاملاً پشیمان شده بود! این را از رفتار و قیافه عصبانیش فهمیدم چون در کمتر از چند ثانیه نامه را در مقابلم پاره کرد و تکه های آن را به طرفم پرت کرد و با ناراحتی گفت:

— برای خودم متاسفم که این پیشنهاد را به شما دادم ولی از طرف دیگر هم خوشحالم که فهمیدم شما دختر مغرور و خودخواهی هستی و مطمئناً

هرگز نمی توانی همسفری مناسب برای من باشی!
او همه این حرف ها را خیلی صریح و رک گفت و بعد بدون گفتن حرف دیگری از مقابل چشمانم گذشت، اصلاً انتظار اینکه با من چنین برخوردی کند را نداشتم. به قدری عصبی شدم که دیگر توان ایستادن در آنجا را نداشتم، نمی دانم از خودم ناراحت بودم یا از رفتار بی ادبانه ی او. به هر حال آنقدر ناراحت شده بودم که دیگر منتظر ندا نماندم و با برداشتن گام های بلند که می توان گفت شبیه به دویدن بود از دانشگاه خارج شدم و با اولین تا کسی خودم را به خانه رساندم.

مامان با دیدنم به طرفم آمد و گفت:

— فرناز جان مشکلی برایت پیش آمده؟ امتحانت را خراب کردی؟

اگر پاسخی به مامان نمی دادم تا دقایقی دیگر همان طور پشت سر هم سؤال پیچم می کرد... پس در حالی که سعی می کردم خونسردی خود را حفظ کنم لبخندی به او زدم و گفتم:

— مامان جون نگران نباش با یکی از پسران دانشکده حرفم شده، آن هم نه به گونه ای که تو فکرش را می کنی، تنها لحن کلامش که کمی گستاخانه بود مرا ناراحت کرد!

مامان در حالی که نگرانی در چهره اش پیدا بود گفت:

— فرناز جان، تو دختری نبودی که بخواهی با هر پسری دهن به دهن شوی!

فهمیدم با شنیدن حرف هایم قانع نشده، پس به ناچار مختصری از جریان را برایش تعریف کردم. مامان لبش را به دندان گرفت و گفت:

— دخترم، مقصر تو بودی! اصلاً کار درستی نکردی باید حداقل نامه را از او می گرفتی و می خواندی بعد اگر جوابت منفی بود، در یک فرصت

مناسب دیگر جواب رد به او می دادی اما با این کاری که تو کردی حتماً به غرورش برخوردی و از تو ذهنیت بدی پیدا کرده!
با عجله گفتم:

– مامان، من که نمی توانم به زور کسی را دوست داشته باشم! همان بهتر که چنین برخوردی با او کردم وگرنه پرو می شد و دیگر ول کن نبود، اصلاً من از بیان این جور احساسات و خواستگاری ها متنفرم.

مامان حرفم را قطع کرد و گفت:

– واقعاً که تو دختر سخت گیر و سنگدلی هستی، خدا به داد کسی برسد که می خواهد با تو ازدواج کند.

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم با صدای بلند، در جوابش گفتم:

– حالا کجاشو دیدید؟!... کسی که می خواهد با من ازدواج کند باید از هفت خوان رستم بگذرد، باید واله و شیدای من باشد، آن هم در صورتی که من عاشق او شوم وگرنه من به این خواستگاران رنگارنگی که می گویند موقعیت خوبی دارند و پسر خوبی هستند قانع نیستم.

مامان با خنده گفت:

– پس بشین و صبر کن تا آن مجنون از گرد راه برسد و قصه ی دلدادگی ات شروع شود!

آن روز برای اولین بار از خودم پرسیدم، چرا من با این که این همه خواستگار آن چنانی دارم اما مهر هیچ کدام در دلم نمی نشیند! نکند واقعاً من دلی در سینه ندارم که بخواند برای کسی بتپد؟

خودم هم در تعجبم که چرا با اینکه بیست سالمه اما هرگز قلبم در سینه برای کسی به لرزه در نیامده! از این همه خواستگاری کردن ها و جواب رد دادن ها خودم هم خسته شده بودم، یک لحظه چشمانم را بستم

و در دل دعا کردم خدا کسی را در سر راه زندگیم قرار دهد که من هم عشقی نسبت به او در سینه داشته باشم. حداقل فایده اش این بود که دیگر تکلیفم با خودم مشخص می شد، در ثانی از شر خواستگاران سمج هم راحت می شدم. وقتی چشمانم را باز کردم از اینکه چنین آرزویی کرده بودم احساس شرم کردم، ولی بعد لبخند ملیحی زدم و گفتم:

– هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

دقیقاً دو هفته از ترم جدید می گذشت که کلاس ها رفته رفته شکل رسمی به خود گرفتند. در این روزها بزرگ ترین اتفاق زندگیم که هرگز آن را پیش بینی نمی کردم برایم رخ داد، مثل اینکه دعایم خیلی زود به گوش خدا رسیده بود که آن را مستجاب کرد! جریان از این قرار بود:

در یکی از روزهای سرد دی ماه در کلاس در حال کنفرانس دادن بودم که با چند ضربه ی آرام به در کلاس توضیحاتم را قطع کردم و به همراه استاد و اکثر بچه ها نگاهم به سمت در کلاس برگشت، لحظاتی طول نکشید که درب کلاس به آرامی باز شد و ناگهان قلبم هُری پایین ریخت. پسری بسیار زیبا، چهارشانه و قد بلند با چشمانی بی نهایت زیبا و خمار در چهارچوب در ظاهر شد، او با لحن گیرا و مؤدبانه ای رو به استاد و سپس بچه ها سلام کرد و بعد گفت:

– بنده «باربد آشتیانی» هستم و انتقالی ام را از دانشکده پزشکی اصفهان گرفتم.

و بعد به همراه لبخندی ملیح و معرفی نامه ای که در دست داشت وارد کلاس شد و آن را به استاد نشان داد و گفت:

– بهم گفتن که به این کلاس پیام.

استاد آن چنان محو، لحن گیرایش شده بود که برای لحظاتی سکوت کرد و سپس در حالی که عینکش را کمی جابه‌جا می‌کرد گفت:
 - بفرمایید آقای آشتیانی خیلی خوش آمدید.

با ورودش به کلاس انگار پا روی قلب من گذاشت، ناگهان قلبم تیر کشید ولی به زحمت خودم را کنترل کردم. بوی ادکلنش در کمتر از چند ثانیه تمام فضای کلاس را پر کرد، پالتوی چرمی که برتن داشت نشانگر آن بود که از آن خانواده‌های بسیار پولدار است! ادامه کنفرانس برایم سخت شده بود اما چاره‌ای جز تسلط یافتن بر خودم نداشتم، به زحمت نفس عمیقی کشیدم و با اشاره استاد به ناچار بقیه کنفرانس را ارائه دادم. دقایقی بعد با اشاره استاد به طرف صندلی‌ام می‌رفتم که ناگهان چشمان آشفته حال من به چهره او خیره شد، ولی قبل از اینکه او بفهمد نگاه خود را جمع و جور کردم و در دل با خودم گفتم، چه قیافه زیبا و دوست‌داشتنی دارد! گویی خداوند تمام جذابیت‌های دنیا را به او داده، بعد در دل زیبایش را تحسین کردم و با بی‌قراری در جای خود نشستم. هرچه سعی می‌کردم حواسم را به کلاس جلب کنم نمی‌شد، گویی که هوش از سرم پریده بود! آخر هم آن روز بدون اینکه به کلمه درس از استاد یاد بگیرم گذشت.

روز بعد با دنیایی از هیجان و استرس که بروجودم چنگ می‌زد به دانشگاه رفتم و او را از دور دیدم، با دیدنش دوباره قلبم در سینه شروع به تپیدن کرد و اصلاً نفهمیدم چگونه به طرف سالن گام برداشتم. با دیدن ندا که هنگام وارد شدن به سالن با او برخورد کرده بودم به ظاهر لبخندی زدم و بعد با هم به احوال‌پرسی پرداختیم، ندا دستم را گرفت و به محوطه کشاند و گفت بهتره کمی قدم بزنیم چون هنوز خبری از استاد نیست.

در حالی که هردو در کنار هم در حال قدم زدن بودیم ندا به یکباره

پرسید:

- راستی فرناز چون نظرت راجع به باربد چیه؟
 از شنیدن سؤالش یکه خوردم و با لکنت گفتم:

- بار... بد...! نظر خاصی ندارم.

آه از نهاد ندا بلند شد و گفت:

- منو بگو که از کی دارم می‌پرسم...

آب دهانم را به سختی فرو دادم و به زحمت گفتم:

- نظر خودت در موردش چیه؟

ندا خنده‌ای کوتاه کرد و سپس گفت:

- او... آخر کلاسه و جدا از اینکه خوشگل و خوش تیپه، یه نگاه کن

بین چه اتومبیلی زیر پاشه!

با اشاره ندا برگشتم و به اتومبیل مشکی رنگی که در قسمت پایین

محوطه دانشکده پارک شده بود نگاه کردم، شیک و مدل بالا بود. در دل با

خود گفتم، گویی که او هیچ چیز در این دنیا کم ندارد.

ندا با تکان دست منو به خودم آورد و گفت:

- فرناز چون فکر کنم استاد آمد!

در حالی که حرفهایمان ناتمام مانده بود به طرف کلاس به راه افتادیم.

وقتی وارد کلاس شدیم، او را دیدیم که خیلی آرام و فارغ از همه

اطرافیان داشت مطلبی در جزوه یادداشت می‌کرد، با دیدنش دوباره

هیجان زده شدم و با پاهای لرزان از کنارش گذشتم و در انتهای کلاس سر

جای خالی خودم نشستم. استاد وارد کلاس شد ولی دوباره هوش و

حواسم پیش درس دادن استاد نبود، بلکه تمام فکر و ذکرم را به باربد

سپرده بودم و از اینکه او برعکس پسرهای کلاس هیچ توجهی به من

نداشت کمی دپرس بودم! در حالی که زمان با دیرترین ثانیه‌ها می‌گذشت بدون اینکه از کلاس استفاده‌ای کرده باشم با بی‌حالی خودم را برای رفتن به‌خانه آماده کردم. موقع بیرون رفتن از کلاس بارید را دیدم که با چند نفر از بچه‌های کلاس گرم گفتگو بود و اصلاً توجهی به اطرافش نداشت. با خودم گفتم ظاهراً منو تا به حال ندیده چون حتی کوچک‌ترین نگاهی هم به من نکرده و بعد بی‌آنکه دست خودم باشد خشمگین شدم و در دل فریاد زدم، حالا آگه یه علاف بی‌سر و پا بود مدام دور و برم می‌چرخید و منو رها نمی‌کرد. لعنت به این شانسی من! ولی دوباره برای دلخوشی خودم گفتم، ظاهراً او نسبت به همه‌ی دختران کلاس خشک و خیلی رسمی است. نکند رفتار او کپی رفتار خودم باشد، یعنی همان‌گونه که من نسبت به پسران کلاس بی‌تفاوت هستم. وای بر من که عاشق آدمی مغرورتر از خودم شدم، او اصلاً مرا نمی‌دید. حالا من با این دل‌بی‌قرار چه کنم؟ آه پر حسرتی کشیدم و با خودم فکر کردم حالا حس و حال شایان و تمام کسانی که دلشان را به من داد بودند می‌فهمم و می‌دانم آنها چه کشیدند، امان از عشق! امان...

در دل هزاران بار خودم را لعنت کردم آخر این چه دعایی بود که به‌درگاه خدا کرده بودم! آنقدر افکار پریشان و درهمی به‌ذهنم هجوم آورده بود که نفهمیدم چگونه خود را به‌خانه رساندم. به‌محض ورودم به‌خانه بابا، با دیدنم به‌طرفم آمد و پیشانیم را بوسید و گفت:

— دختر گل بابا چطوره؟

لبخندی به‌رویش زدم و گفتم:

— ممنون بابا جون، خوبم.

در حالی که داشتم مانتوم را از تنم در می‌آوردم به‌سوی مامان که در

حال‌گردگیری دکوراسیون بود رفتم و سلام کردم، او هم سلام و خسته نباشید گرمی تحویل داد.

با بی‌حوصلگی به‌اتاقم رفتم و وسایلم را بر روی صندلی گوشه اتاق نهادم و خودم روی تخت ولو شدم و بعد در فکر و خیال بارید غرق شدم. با صدای فواد که انگار تازه از مطب برگشته بود به‌خودم آمدم و از جا پریدم، سر و وضعم را مرتب کردم و به‌آنها پیوستم. دقایقی بعد در محفل گرمی همگی دور هم شروع به‌غذا خوردن کردیم. طبق معمول همیشه فواد برای بابا و مامان شروع به‌مزه ریختن کرد، آنها هم می‌خندیدند و لذت می‌بردند اما برخلاف آنها من کاملاً ساکت، در لاک خود فرو رفته بودم و با بی‌میلی قاشق به‌دهان می‌گذاشتم. فواد متوجه حالم شد و با طعنه گفت:

— چیه فرناز جون مگه کشتی‌هات غرق شدن؟ یا نکنه که با خودت هم

قهری؟

نگاه‌گذرایی به‌او انداختم و گفتم:

— فواد باز شروع کردی؟ نمی‌دانم چرا تو همیشه نسبت به‌من قضاوت

بد می‌کنی، اینو بدون که برداشت تو نسبت به‌من اشتباهه!

فواد با صدای بلندی خندید و گفت:

— راستی می‌گی فرناز، امیدوارم که من اشتباه کرده باشم!

بابا به‌حمایت از من رو به‌فواد کرد و گفت:

— دختر خودمه و فقط خودم می‌دانم که چه قلب مهربانی دارد.

مامان هم بلافاصله حرف بابا را تایید کرد، فواد هر دو دستش را بالا

برد و گفت:

— تسلیم... تسلیم... فکر نمی‌کردم که بابا و مامان هم در جبهه تو قرار

بگیرند و از تو طرفداری نکنند.

بعد فواد آن چنان چهره‌ی مظلومی به خود گرفت که هر سه به او خندیدیم.

یک ماه بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت اما من همچنان در بلاتکلیفی عشق بارید می‌سوختم، او پسری فوق‌العاده زیرک بود! این روزها وقتی از دور یا نزدیک او را می‌نگریستم خیلی زیرکانه مچم را می‌گرفت و برای لحظه‌ای در چشمانم خیره می‌شد و بعد با بی‌خیالی رویش را از من برمی‌گرداند، احساس می‌کردم که او از راز دل من با خبر است، از اینکه اسیرش شده بودم از خودم بدم می‌آمد. هزار بار خودم را نفرین و لعنت کردم و به باد سرزنش گرفتم و عاقبت هم بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که دیگر حتی نیم‌نگاهی هم به او نیندازم و به ظاهر هم که شده خودم را جلوی او بی‌تفاوت نشان دهم تا شاید با این روش بی‌خیال او شوم. خوشبختانه تا حدودی توانستم در برابرش احساس خودم را کنترل کنم و بدون اینکه نگاهش بکنم از کنارش بگذرم، گرچه در دل عذاب می‌کشیدم اما چاره‌ای جز بی‌خیال شدن نداشتم. مدتی هم به این منوال روزهای خود را در دانشگاه سپری کردم تا اینکه یک روز بعد از پایان کلاس هایم، در حالی که به همراه ندا داشتم از سالن بیرون می‌آمدم ناگهان حس عجیبی منو وادار به نگاه کردن به پشت سرم کرد، بدون آنکه بدانم چرا؟ وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، بارید را با فاصله‌ای کمتر از چند گام از خودم دیدم و اختیار چشمانم را برای یک لحظه از دست دادم و به چشمان زیبای او زل زدم، او هم با لبخندی جواب نگاهم را داد اما به یکباره مثل برق گرفته‌ها سرم را برگرداندم و بعد به حدی پاهایم سست

شد که اگر ندا در کنارم نبود حتماً محکم به زمین می‌خوردم. طوری در حال خودم بودم که نفهمیدم کی از دانشگاه بیرون آمدم و چگونه به خانه رسیدم! بدون اینکه لب به غذا بزنم به اتاق خودم رفتم و با بهانه‌های مختلف مامان را متقاعد کردم که اشتهایی به خوردن غذا ندارم گرچه همان‌طور هم بود و اصلاً اشتهای نداشتم گویی چند پرس غذا خورده بودم. با بی‌حالی خودم را روی تخت انداختم؛ لحظه‌ای نگاه و لبخند جادویی بارید از جلوی دیدگانم محو نمی‌شد، تمام بدنم سست شده بود، به موهایم چنگ زدم و تا می‌توانستم خود را سرزنش کردم که چرا نگاهش کرده‌ام. خدا می‌داند او چه تصویری از من داشته که به من لبخند زده! اصلاً چگونه به خودش جرأت چنین کاری را داده، نکند من در خیال او دختری سبک سر هستم؟ آیا در این مدت که به دانشگاه ما آمده نفهمیده که من چگونه دختری هستم؟ آیا او می‌دانست که کسی جرأت نمی‌کند این گونه حرکات را نسبت به من داشته باشد، یقیناً اگر کسی غیر از او به من چنین لبخند شیطنت‌آمیزی زده بود حسابش را می‌رسیدم تا بفهمد با چه کسی طرف است. اما افسوس که بدجوری خودم را در مقابل او باخته بودم ولی بعد به خودم نهیبی زدم و گفتم نباید گرفتار این احساسات پوچ و احمقانه بشوم. همین فردا به خودم ثابت می‌کنم که من همان فرناز مغرور و سنگدل گذشته هستم!

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم، خوشبختانه هنوز فواد برنگشته بود تا مرا سؤال‌پیچ کند چون واقعاً حوصله او را نداشتم، به طرف دستشویی رفتم و با گرفتن وضو بار دیگر به اتاق پناه بردم و سجاده را پهن کردم و به راز و نیاز پرداختم. با اشک و ناله از خدای خود خواستم که مرا از این احساسات و بحران نجات بدهد. نمی‌دانم چقدر گریه کردم تا این

که احساس سبکی و آرامش بهم دست داد. مثل پرکاهی سبک شده بودم، سجاده را جمع کردم و به تختم پناه بردم و بدون آنکه بخواهم دوباره آن لبخند جادویی بارید را به یاد بیاورم و در خیال خود آن را زنده کنم چشمانم را بستم و خوشبختانه خیلی زود خوابم برد و بعد به کلی همه چیز را فراموش کردم.

روز بعد وقتی به دانشگاه رفتم، متاسفانه بارید اولین نفری بود که او را دیدم، دستانش را درون جیب پالتو فرو کرده بود و به چارچوب در تکیه داده بود. وای که با چه حالت دلربایی ایستاده بود! هر لحظه که به او نزدیک تر می شدم حالتی عجیب به من دست می داد، منی که کلی قول و قرار با خود گذاشته بودم که دیگر به او اهمیتی ندهم اما متاسفانه او در جایی ایستاده بود که ادب حکم می کرد به او سلام و صبح بخیر بگویم اما ناگهان با به یاد آوردن لبخند دیروزش، اخم هایم در هم فرو رفت و تصمیم گرفتم طوری از کنارش رد شوم که تصور کند متوجه اش نشده ام. با همین فکر به کلاس نزدیک شدم، او با دیدن من به آرامی کنار رفت و سپس با همان لحن گیرا و مؤدبش گفت:

— صبح بخیر، خانم فاخته.

احساس کردم هر آن ممکن است غش کنم، ضعف شدیدی وجودم را فراگرفت، به زحمت آب دهانم را قورت دادم و بعد با نیم نگاهی جواب او را دادم که او دوباره همان لبخند جادویش را به من هدیه کرد. با هول و هراس از کنارش رد شدم و خود را به صدلی ام رساندم، خوشبختانه ندا هنوز نیامده بود وگرنه حتماً علت تغییر حالم را می فهمید و آن وقت بود که به من بخندد و بگوید این تو نبودی که می گفتمی «از این جور عشقها

بیزارم!» زمانی به خودم آمدم که استاد و بعد از آن ندا وارد کلاس شدند، وقتی در کنارم نشست، هردو با نگاه به هم سلام کردیم. تمام مدت تلاشم را برای فراموش کردن رفتار بارید به کار گرفتم و بعد حواسم را به کلاس دادم.

آن روز بیشتر وقتم را در آزمایشگاه گذراندم و در حین انجام آزمایش چندین بار ناخواسته روبروی بارید قرار گرفتم که البته با تلاش زیادی احساسات خودم را کنترل کردم و خود را نسبت به او بی توجه نشان دادم، اگرچه در درونم طوفانی به پا بود که فقط خدا می دانست و بس! هر طور بود به ناچار ظاهر خودم را حفظ می کردم آن روز هم بدون هیچ اتفاق خاصی به پایان رسید.

هر روز که می گذشت بارید با لبخندهایش مرا بیشتر شیفته خودش می کرد، مثل اینکه سهم من از این عشق تنها لبخندها و نگاه هایش بود اما من همچنان مقاومت می کردم و به حفظ ظاهر می پرداختم. بارها با خودم گفتم، اگر او مرا بخواهد باید خودش به طور مستقیم با من صحبت کند و در غیر این صورت من غرورم را جریحه دار نخواهم کرد و به طرف او نخواهم رفت.

در این مدت آنچنان محبوب دختران دانشکده شده بود که در هر محفلی صحبت از بارید بود! به قول ندا شده بود سوپرستار دانشکده، گرچه از ته دل به این موضوع حسادت می کردم که مدام دختران پرننگی دور و بر او می پلکیدند اما وقتی می دیدم بارید به هیچ کدام از آنها توجه خاصی ندارد جان می گرفتم و رنگ عشق او در قلبم پر رنگ تر می شد.

یک روز بعد از پایان کلاس ها می خواستم به خانه بروم که یکی از

بچه‌ها به طرفم آمد و از من خواست که مسئله‌ای را برایش حل کنم به‌ناچار نشستم و به‌حل و توضیح مسئله پرداختم، زمانی به‌خود آمدم که همه‌ی بچه‌ها کلاس را ترک کرده بودند. در همان لحظه هم باران شدیدی شروع به‌باریدن کرد، نگاهی به‌ساعتم انداختم سه بعدازظهر بود. تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه هستم! چترم را باز کردم و با گام‌های تندی از دانشکده خارج شدم و منتظر تاکسی ماندم که اتومبیلی جلوی پام ترمز زد، با دیدن بارید یکه خوردم و قلبم شروع به‌تپیدن کرد؛ صدایش را به‌وضوح می‌شنیدم، از اینکه بارید به‌خاطر من توقف کرده بود، در پوست خودم نمی‌گنجیدم اما بعد خیلی زود به‌خودم آمدم و احساساتم را سرکوب کردم. بارید شیشه اتومبیلش را پایین کشید و گفت:

– خانم فاخته لطفاً سوار شوید، من شما را می‌رسانم آخه درست نیست که در این هوای بارانی در کنار خیابان انتظار تا کسی را بکشی! به خوبی می‌دانستم اگر سوار اتومبیل او شوم آنچنان از خود بی‌خود می‌شوم که باعث رسواییم خواهد شد، بنابراین از او تشکر کردم و به‌زحمت به‌او گفتم:

– ممنون آقای آشتیانی، منتظر برادرم هستم.

بارید نگاهی به‌ساعتش انداخت و ناباورانه گفت:

– بعید می‌دانم که این وقت روز منتظر برادرت باشی! بهتر بود می‌گفتی که نمی‌خواهم سوار اتومبیل تو شوم.

با خودم گفتم، لعنت به‌تو که اینقدر باهوش و زیرک هستی، به‌ناچار گفتم:

– آقای آشتیانی برداشت شما کاملاً اشتباهه! من فقط نمی‌خواهم

مزاحم شما بشوم.

انگار به‌بارید خیلی برخورد کرده بود چون با صدای گرفته‌ای گفت:
– پس مزاحمتان نمی‌شوم، اما... اما به‌قول شاعر «کاش مردم دانه‌های دلشان پیدا بود.»

بارید این را گفت و بدون خداحافظی از کنارم رد شد، خشکم زده بود حتی نمی‌توانستم قدمی به‌جلو بردارم. انگار علم غیب داشت، یعنی می‌دانست که من او را دیوانه‌وار دوست دارم! من که همیشه رفتارم را در برابر او کنترل می‌کردم اما مثل اینکه او بیشتر از تصور من زیرک و باهوش بود.

با صدای بوق تاکسی به‌خودم آمدم و مبهوت خودم را بر روی صندلی انداختم. مدام حرف‌های بارید در گوشم زنگ می‌زد، او با این ذکاوتش مرا بیشتر به‌سمت خودش می‌کشید! گونه‌هایم در این هوای سرد، در حال گُرگرفتن بود، با خود می‌گفتم یعنی این منم که اسیر دل خود شده‌ام؟ منی که در فامیل، دوست و آشنا به‌خواستگاران آن چنانی خود جواب رد داده بودم و از این بابت مغرورانه به‌خود می‌بالیدم، حالا اینگونه بازیچه احساسات خود شده بودم! آنقدر فکرهای جورواجور به‌ذهنم خطور کرده بود که نمی‌دانم چطوری از تاکسی پیاده شدم و خودم را به‌خانه رساندم.

مامان تنها بود و مشغول تصحیح کردن برگه‌های امتحانی دانش‌آموزان که با دیدن من خودکارش را روی برگه‌ها گذاشت و از جایش بلند شد، به‌او سلام دادم.

مامان با تعجب پرسید:

– چرا امروز دیر آمدی؟

در حالی که به‌اتاقم می‌رفتم گفتم: